

فهرست

نامه	۱
(این بخش از روایتهای شخص سروان هستینگز گرفته نشده است)	۱۰
اندوور	۱۱
خانم آشر	۱۹
مِری دراور	۲۶
صحنه جنایت	۳۴
آقای پارتریج و آقای ریدل	۴۶
نامه دوم	۵۳
قتل در ساحل بکس هیل	۶۴
خانواده بارنارد	۷۶
مگان بارنارد	۸۴
دانلد فریزر	۹۱
گردهمایی	۹۶
نامه سوم	۱۰۶
سِر کارمایکل کلارک	۱۱۵
(این بخش از روایتهای شخص سروان هستینگز گرفته نشده است)	۱۲۶

۱۳۰	در انتظار فرصت مناسب
۱۳۸	پوآرو سخنرانی می‌کند
۱۵۲	از راه سوئد
۱۵۷	لیدی کلارک
۱۶۹	توصیف یک قاتل
۱۷۶	(این بخش از روایتهای شخص سروان هستینگز گرفته نشده است)
۱۸۴	یازدهم سپتامبر، دانکستر
۱۹۴	(این بخش از روایتهای شخص سروان هستینگز گرفته نشده است)
۱۹۷	(این بخش از روایتهای شخص سروان هستینگز گرفته نشده است)
۲۰۰	(این بخش از روایتهای شخص سروان هستینگز گرفته نشده است)
۲۰۳	قتل در دانکستر
۲۱۲	(این بخش از روایتهای شخص سروان هستینگز گرفته نشده است)
۲۲۳	در اسکاتلند یارد
۲۲۸	(این بخش از روایتهای شخص سروان هستینگز گرفته نشده است)
۲۳۰	سؤالهای هرکول پوآرو
۲۳۹	و شکار یک روباه
۲۴۷	الکساندر بناپارت کاست
۲۵۵	پوآرو توضیح می‌دهد
۲۷۵	قسمت پایانی

نامه

ماه ژوئن ۱۹۳۵ بود که من از مزرعه‌ای که در امریکای جنوبی داشتم برای یک اقامت شش‌ماهه به کشور بازگشتم. من و همسرم در آنجا دوران سختی داشتیم و مانند بسیاری از مردم دنیا از رکود اقتصادی رنج می‌بردیم. در انگلستان من چندین کار مختلف داشتم که فکر می‌کردم حتماً خودم باید بروم و به آنها رسیدگی کنم تا به نتیجه برسند. اما همسرم را نبردم تا به کار مزرعه برسد.

لازم به گفتن نیست که یکی از کارهایی که بعد از رسیدن به انگلستان می‌خواستم انجام بدهم پیدا کردن دوست قدیمی‌ام هرکول پوآرو بود. او را در یکی از جدیدترین آپارتمانهایی که خدمات ویژه به مستأجرانشان ارائه می‌کنند دیدم. گفتم:

— تو این آپارتمان را مخصوصاً به خاطر شکل ظاهر و تناسب ابعاد بی‌نظیری که دارد انتخاب کرده‌ای.

او قبول کرد و گفت:

— بله، این یکی از قشنگترین بناهای متقارن است. به نظر تو این طور نیست؟

گفتم:

— به نظر من خیلی وسواس در آن به خرج داده شده.

و با اشاره به یک طنز قدیمی گفتم:

— یعنی در این مهمانخانه فوق‌العاده مدرن، می‌شود مرغها را هم گول زد تا تخم چهارگوش بگذارند.

۲ قتل‌های الفبایی

— آه، تو هنوز آن را یادت هست؟ نه، متأسفانه علم هنوز نتوانسته مرغها را مجبور کند خودشان را با سلیقه مردم امروزی تطبیق دهند. تخمهایی که می‌گذارند مثل گذشته در اندازه‌ها و رنگهای گوناگون است. با علاقه دوست قدیمی‌ام را برانداز کردم — خیلی خوب مانده بود. به نظرم نسبت به آخرین باری که او را دیده بودم، حتی یک روز هم پیرتر نشده بود.

گفتم:

— خیلی خوب مانده‌ای پوآرو. اصلاً پیر نشده‌ای. در حقیقت اگر با عقل جور درمی‌آمد، می‌گفتم موهای سفیدت از دفعه آخری که من دیدمت کمتر هم شده.

پوآرو از ته دل خندید و گفت:

— چرا با عقل جور در نمی‌آید؟ کاملاً همین‌طور است که می‌گویی. — یعنی می‌خواهی بگویی به جای اینکه موهای سیاهت سفید شوند، موهای سفیدت سیاه شده‌اند؟

— بله، دقیقاً همین‌طور است.

— اما این از نظر علمی غیرممکن است؟

— نه، به هیچ وجه.

— چرا، خیلی عجیب است. برخلاف قانون طبیعت است.

— طبق معمول تو آدم ساده‌ای هستی هستینگز. به عمق مسائل فکر نمی‌کنی. گذشت زمان هم تو را عوض نکرده! یک چیزی را که می‌بینی، بدون اینکه فکر کنی فوراً راجع به آن قضاوت می‌کنی؛ خودت هم متوجه نیستی!

با تعجب به او خیره شدم.

بدون اینکه حرفی بزند به اتاق خوابش رفت، یک بطری آورد و به من داد. من آن را گرفتم، اما متوجه نشدم منظورش چیست.

روی آن نوشته بود: رویویت^۱ — رنگ موها را به حالت طبیعی در

1. Revivit

می آورد. رویویت در یک رنگ نیست، بلکه در رنگهای خاکستری، بلوطی، خرمایی، قهوه‌ای و مشکی عرضه می‌شود.

با تعجب گفتم:

– تو موهایت را رنگ کرده‌ای پوآرو!

– انگار بالاخره متوجه شدی که موضوع چیست.

– برای همین الآن موهایت از دفعه قبل که من آمده بودم پیشت مشکی‌تر است؟

– بله، درست است.

من که تازه از تعجب بیرون آمده بودم گفتم:

– فکر می‌کنم دفعه بعد که به انگلستان بیایم، سیل‌هایت هم مصنوعی باشند. یا نکنند الآن هم هستند؟!

پوآرو از این حرف یکه خورد. او همیشه به سیل‌هایش حساس بود و فوق‌العاده به داشتنشان افتخار می‌کرد. این حرف من به او برخورد.

– نه، نه. دوست عزیز. شکر خدا تا آن موقع خیلی مانده. سیل مصنوعی! خیلی وحشتناک است!

و محکم آنها را کشید که به من بفهماند اصل هستند. گفتم:

– آره، هنوز شکیل هستند.

– بله که شکیل هستند. من در تمام لندن کسی را ندیده‌ام که سیلش به این خوبی باشد.

در دل گفتم: «الکی خوش.» اما به خودش نگفتم چون به هیچ وجه دوست نداشتم او را برنجانم. در عوض سعی کردم ببینم اگر پیش بیاید، باز هم به کار سابقش علاقه نشان می‌دهد. به او گفتم:

– می‌دانم که سالهاست بازنشسته شده‌ای ...

– راستش دلم می‌خواهد بروم کدو بکارم، سبزی‌کاری کنم. اما تا به این فکرها می‌افتم، یک قتل پیش می‌آید و من هم همه این کارها را ول می‌کنم به امان خدا. و از آن وقت تا حالا ...البته می‌دانم الآن داری چه

۴ قتل‌های الفبایی

فکری می‌کنی ... من شده‌ام مثل سرده‌ته خواننده‌های زن در آپراها که هر بار از مردم خداحافظی می‌کند و می‌رود اما این خداحافظی‌ها دوباره و دوباره تکرار می‌شود.

خنده‌ام گرفت. پوآرو ادامه داد:

— در حقیقت، درست همین‌طور است که الآن گفتم. هر دفعه با خودم می‌گویم: این دیگر آخری‌اش است. اما نه، باز یک اتفاق می‌افتد! و من انگار نه انگار که بازنشسته شده‌ام. می‌دانی دوست عزیز، اگر سلولهای خاکستری مغز بیکار بمانند، زنگ می‌زنند، می‌پوسند.

گفتم:

— آهان، فهمیدم، کم و بیش آنها را به کار می‌اندازی.

— بله، درست است. اما به میل خودم انتخاب می‌کنم. این روزها هرکول پوآرو فقط به دنبال جنایتهای پیچیده و جالب است.

— خُب، تا حالا به چیزی که جالب و باب میل باشد برخورده‌ای؟

— آره، چند وقت پیش در موقعیت خطرناکی بودم.

— یعنی داشتی شکست می‌خوردی؟

پوآرو با حیرت به من نگاه کرد و گفت:

— نه، نه. اما من، هرکول پوآرو، نزدیک بود از بین بروم.

با شگفتی سوتی کشیدم و گفتم:

— چه آدمکش اعجوبه‌ای بوده او!

پوآرو گفت:

— نه، بیشتر بی‌احتیاط بود تا اعجوبه. خُب حالا ولش کن. می‌دانی هستینگز، من از خیلی جهات تو را «پیام‌آور خوشبختی» برای خودم می‌دانم.

گفتم:

— راستی؟ از چه جهت؟

پوآرو به جای اینکه مستقیماً به پرسش من جواب دهد، ادامه داد:

— به محض اینکه فهمیدم تو داری می‌آیی اینجا، به خودم گفتم: «یک

حادثه‌ای پیش می‌آید و ما مثل آن روزها دوباره با هم به شکار می‌رویم. ما دو نفر.» البته نباید یک چیز ساده و معمولی باشد. و همان‌طور که دستپایش را با حرارت تکان می‌داد و حرف می‌زد گفت:

– آره، باید یک چیز حسابی ... جالب ... و خوب باشد ...
او کلمه «خوب» را با آب و تاب تمام ادا کرد.
گفتم:

– باور کن پوآرو که تو یک طوری حرف می‌زنی که هرکس ببیند فکر می‌کند داری در هتل ریتس^۱ غذا سفارش می‌دهی.
او آهی کشید و گفت:

– منظورت این است که اختیار یک جنایت در دست ما نیست که سفارش ارتکاب آن را بدهیم؟ بله، کاملاً درست است. اما راستش من به بخت و اقبال، به سرنوشت، اعتقاد دارم. این سرنوشت توست که کنار من باشی و مرا از ارتکاب یک گناه نابخشودنی باز داری.
– تو به چی می‌گویی گناه نابخشودنی؟
– نادیده گرفتن بدیهیات.

کمی به این حرف او فکر کردم اما چیزی دستگیرم نشد.
و با خنده پرسیدم:

– خُب، هنوز این جنایت بزرگ و هولناک اتفاق نیفتاده؟
– نه، هنوز نه ... حداقل ... یعنی ...

بعد، مکث کرد و درحالی‌که کمی گیج به نظر می‌رسید چینی به پیشانی انداخت، بی‌اختیار یکی دو تا از وسایلی را که من سهواً از جایشان تکان داده بودم مرتب کرد و آهسته گفت:

– مطمئن نیستم.
آهنگ صدایش آن قدر عجیب بود که من با تعجب به او نگاه کردم.

1. Ritz

چین روی پیشانی‌اش هنوز سر جایش بود. ناگهان قیافهٔ مصممی به خود گرفت، آهسته سرش را تکان داد و به طرف میز کنار پنجره رفت. لازم نیست بگویم که تمام کاغذها و پرونده‌های داخل کشوها همه مرتب و برچسب‌دار بودند. به طوری که فوراً کاغذی را که می‌خواست پیدا کرد و برداشت. یک نامهٔ باز شده بود. آن را می‌خواند و آهسته به سمت من می‌آمد. وقتی تمام شد، آن را به طرف من گرفت و گفت:

– بگو ببینم دوست عزیز، از این چی می‌فهمی؟

با علاقه نامه را از او گرفتم.

روی یک کاغذ یادداشتِ نسبتاً ضخیم با ماشین‌تحریر نوشته بود:

آقای هرکول پوآرو، تو به خیال خودت می‌توانی مسائل اسرارآمیزی را که برای پلیس بیچاره و کودن بریتانیا فوق‌العاده پیچیده است حل کنی. این طور نیست؟ خُب، آقای هرکول پوآروی باهوش، اجازه بده ببینیم شما چقدر باهوش هستی. شاید حل این یکی هم زیاد برایت مشکل نباشد. بین بیست و یکم این ماه در اندوور^۱ چه اتفاقی می‌افتد. ارادتمند یا هرچی شما، ای.بی.سی.

نگاهی به پاکت نامه انداختم. نوشته‌های روی آن هم ماشین شده بود. همین که به مهر آن نگاه کردم، پوآرو گفت:

– مربوط به WC1^۲ است. خُب، حالا نظرت چیه؟

همان طور که نامه را به او می‌دادم شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

– فکر می‌کنم کار یک دیوانه یا از این جور آدم‌هاست.

– فقط همین را داری بگویی؟

1. Andover

۲. West Central، پست مرکزی غربی. – و.